



نشرمد

Emmanuel Carrère
La classe de neige
P.O.L., 1995

Carrère, Emmanuel	کارر، امانوئل، ۱۹۵۷-م.	سرشناسه:
	اردوی زمستانی، امانوئل کارر، ترجمه‌ی ابوالفضل الله دادی	عنوان و پدیدآور:
	تهران، مؤسسه‌ی فرهنگی هنری خانه‌ی هنر مد، ۱۴۰۲	مشخصات نشر:
	۱۴۴ ص:، ۵/۱۳۱۴۲۱ س.م.	مشخصات ظاهری:
	۹۷۸-۶۲۲-۵۳۸۵-۲۸-۳	شابک:
	فیبا	وضعیت فهرست نویسی:
<i>La classe de neige</i>	عنوان اصلی:	یادداشت:
	داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰ م.	موضوع:
	الله دادی، ابوالفضل، ۱۳۶۱-، مترجم	شناسه‌ی افزوده:
	PQ۲۶۳۴	رده‌بندی کنگره:
	۸۴۳/۹۲	رده‌بندی دیویی:
	۹۴۶۴۸۱۲	شماره‌ی کتابشناسی ملی:

اردوی زمستانی

امانوئل کارر

ابوالفضل الله دادی

اردوی زمستانی

نویسنده
امانوئل کارپر
مترجم
ابوالفضل الله دادی
ویراستاران
مهدی نوری
علیرضا اسماعیل پور

چاپ اول
زمستان ۱۴۰۲
تیراژ
۱۰۰۰ نسخه

حروفچینی و صفحه‌آرایی
محمدتقی بابایی
طراحی جلد
فاطمه حاتمی
مدیر تولید
مصطفی شریفی

شابک ۹۷۸-۶۲۲-۵۳۸۵-۲۸-۳

همه‌ی حقوق این اثر متعلق به مؤسسه‌ی فرهنگی هنری خانه‌ی هنرمند است.



نشرمند

تهران، خیابان کریمخان زند، خیابان خردمند جنوبی، کوچه‌ی وفایی ورمزآبادی، پلاک ۱
تلفن: ۸۸۳۲۸۶۸۸

ترجمه ای برای مهران

یادداشت مترجم

امانوئل کارر پیش از اردوی زمستانی چهار اثر دیگر منتشر کرده و چهار جایزه‌ی ادبی را نیز برده بود. با این همه، این انتشار اردوی زمستانی بود که مقام حرفه‌ای کارر را در جایگاه نویسنده‌ای درخور اعتنا در جامعه‌ی ادبی فرانسه تثبیت کرد. این رمان کوتاه با استقبال منتقدان و خوانندگان روبه‌رو شد و در سال ۱۹۹۵ جایزه‌ی فمینا را هم برای او به ارمغان آورد، معتبرترین جایزه‌ای که تا آن زمان به دست آورده بود. کارر در مصاحبه‌ای درباره‌ی اردوی زمستانی گفته است: «اردوی زمستانی یک جور آش درهم جوش بود که خودش پخته شد. من این کتاب را بسیار سریع و بی‌شک با بخشی از ناخودآگاهم نوشتم، بی‌آن‌که درست بدانم دارم چه کار می‌کنم.»^۱ ژان کلود رومان، شخصیت اصلی کتاب خصم، هم اردوی زمستانی را خوانده و حتی گفته بود این کتاب دقیقاً داستان کودکی او را روایت می‌کند: «به تازگی آخرین کتابتان، اردوی زمستانی، را خواندم و آن را بسیار پسندیدم.»^۲ ماجرای انتشار کتاب یادشده نیز در نوع خود جالب است. کارر می‌گوید: «بین این کتاب و خصم رابطه‌ی بسیار نزدیکی وجود دارد. من اردوی زمستانی را زمانی نوشتم که برای اولین بار ماجرای رومان را کنار گذاشتم. تصویری اساسی را در این کتاب گنجاندم که شخصیت رومان آن را پدید آورده است. اما بعد رومان به من گفت که احساس کرده اردوی زمستانی داستانی از روزگار کودکی خودش بوده است. البته به معنای واقعی کلمه این‌طور نیست، اما اردوی زمستانی پیوند نزدیکی با او دارد. من اغلب به شخصیت خصم جوری نگاه کرده‌ام که گویی اندکی به بزرگسالی کودک اردوی زمستانی می‌ماند،

۱. خصم، مصاحبه‌ی امانوئل کارر با ژان پی‌یر تیزون، ص. ۱۷۷.

۲. همان، ص. ۳۱.

کسی که مدت‌ها در نوعی اوتیسم انزوا گزیده و در خود فرو رفته است.^۱ امانوئل کارر به ترسیم و تشریح هیولاهای علاقه‌ی خاصی دارد و پدر نیکلا در اردوی زمستانی نیز یکی از مهم‌ترین هیولاهای جهان روایی اوست. این رمان شبکه‌ی پیچیده‌ای از روابط میان‌نسلی را به تصویر می‌کشد و به هراس‌هایی می‌پردازد که می‌توانند بر زندگی هر کودکی اثر بگذارند: هراس از تنهایی، هراس از ربوده شدن و رهاسدن، هراس از تنبیه بدنی و نیز هراس زیستن زیر سقف اقتدار خانواده‌ای در بند پیچیدگی‌های روانی. در واقع شاید بتوان اردوی زمستانی را روایت سرزمینی مالا مال از هراس دانست که نیکلا، شخصیت اصلی داستان، در آن روزگار می‌گذراند.

در باب بازترجمه‌ی این کتاب نیز توضیح مختصری ضرورت دارد. در نظر من و نیز مسئولان نشر مد، ترجمه‌ی آثار امانوئل کارر (البته آن دسته از آثارش که در شرایط فعلی ما امکان انتشار دارند) طرحی درازمدت است که امیدواریم به شرط بقای عمر و وفای بخت به شکل کامل محقق شود. اردوی زمستانی هم یکی از مهم‌ترین آثار زندگی حرفه‌ای کارر به شمار می‌رود، چنان‌که نمی‌توان از آن چشم پوشید. وانگهی، ترجمه‌ی موجود از این رمان نیز متأسفانه از همان سطر اول به خطا رفته و در نهایت متنی سرشار از اشتباه و جاافتادگی به دست داده است، چنان‌که می‌شود گفت با روایت خود کارر فرسنگ‌ها فاصله دارد. این نکات مرا مجاب کرد که به سراغ اردوی زمستانی بروم، باشد که ترجمه‌ی شایسته‌ای از این اثر به خواننده‌ی فارسی‌زبان ارائه شود.

لیمونوف، شاهکار امانوئل کارر، را هم ترجمه کرده و از دیرزمانی پیش دست به دعا برداشته‌ام، بلکه شرایط چنان پیش برود که آن اثر هم در ایران مجال انتشار یابد.

ابوالفضل الله دادی

۲۶ آبان ۱۴۰۲

از ابتدای این داستان، تهدیدی بر سر نیکلا سایه می‌افکند. ما آن را احساس می‌کنیم و از آن خبر داریم، درست چنان‌که خود او خبر دارد. او در ضمیر خویش همیشه از آن خبر داشته است. طی اردوی زمستانی، ترس‌های کودگانه‌ی نیکلا خیلی زود به کابوس بدل می‌شوند. ما نمی‌دانیم خطر از کجا پدیدار خواهد شد، چه شکلی به خود خواهد گرفت و چه کسی آن را رقم خواهد زد، اما آگاهی که اتفاقی در آستانه‌ی وقوع است، اتفاقی هولناک که بی‌تردید رخ خواهد داد.

بعدها، نیکلا دیرزمانی کوشید آخرین حرف‌هایی را که پدرش به او گفته بود به یاد بیاورد. حتی اکنون نیز در تلاش برای به یاد آوردن آن‌هاست. پدرش دم در ویلای کوهستانی با او خداحافظی کرده و باز هم گفته بود که مراقب باشد، اما نیکلا آن قدر بی تاب رفتن او بود و چنان از حضورش احساس شرم می کرد که به حرف‌هایش گوش نداده بود. نیکلا از دست پدرش دلخور بود، از این که آن جا حضور داشت و نگاه‌هایی را به سوی هردو شان می خواند که به زعم او تمسخرآمیز بودند. از همین رو، سرش را پایین انداخته و از بوسه‌ی وداع سر باز زده بود. در حریم خانواده، او را از این بابت ملامت می کردند، اما او می دانست که این جا، در ملأ عام، پدرش جرئت چنین کاری را ندارد.

بی شک قبلاً در ماشین هم حرف زده بودند. نیکلا، نشسته در صندلی عقب، به سختی می توانست صدایش را به گوش پدرش برساند، چون دستگاه تهویه غوغاکنان با تمام قدرت کار می کرد تا بخار شیشه‌ها را محو کند. تمام هم و غمش این بود که آیا در جاده پمپ بنزین شیل پیدا می کنند یا نه. نیکلا زمستان آن سال به هیچ وجه راضی نمی شد جای دیگری بنزین بزنند، چون شیل به مشتری‌هایش کوپن‌هایی می داد که با آن‌ها می توانستی آدمکی پلاستیکی برنده شوی، آدمکی که سرش مثل در یک قوطی دهان می گشود و اسکلت‌ها و اندام‌های آدمک را نمایان می کرد. می توانستی اندام‌ها را برداری و دوباره آن‌ها را سر جایشان بگذاری و بدین ترتیب با آناتومی بدن انسان آشنا شوی. پمپ بنزین‌های فیینا تابستان گذشته به مشتریان خود تشک و قایق بادی جایزه می دادند. جایزه‌ی پمپ بنزین‌های دیگر هم کتاب‌های مصوری بود که نیکلا مجموعه‌ی کاملشان را داشت. او، دست‌کم در این یک زمینه، خودش را خوش اقبال می دانست،

چون پدر به خاطر شغلش اوقات خود را در جاده‌ها می‌گذراند و هر دو سه روز یک بار باید باک اتومبیلش را پر می‌کرد. نیکلا هر بار، قبل از این که پدرش به سفر برود، از او می‌خواست مسیر را روی نقشه نشانش دهد. بعد کیلومترها را می‌شمرد و آن‌ها را به کوپن‌هایی تبدیل می‌کرد و در صندوقچه‌ای به اندازه‌ی یک جعبه‌ی سیگار برگ نگه می‌داشت که تنها خودش رمز آن را می‌دانست. پدر و مادرش این صندوقچه را برای کریسمس به او هدیه داده بودند. پدرش گفته بود: «برای حفظ رازهای کوچکت.» و نیکلا اصرار کرده بود که آن را در ساکش بگذارد و با خود بیاورد. طی سفر، خیلی دلش می‌خواست دوباره کوپن‌ها را بشمرد و حساب کند که هنوز به چندتای دیگر نیاز دارد، اما ساک در صندوق عقب بود و پدرش هم نمی‌خواست بایستد تا آن را باز کند و گفته بود در یک توقفگاه این کار را خواهند کرد. سرانجام نیز، تا به ویلای زمستانی برسند، نه از پمپ‌بنزین شیل اثری دیده بودند و نه از هیچ توقفگاهی. پدرش، با دیدن سرخوردگی عمیق نیکلا، قول داده بود تا پایان اردوی زمستانی آن قدر در جاده‌ها براند که او حتماً آن آدمک را برنده شود. اگر نیکلا تمام کوپن‌هایش را به پدر می‌سپرد، وقتی به خانه برمی‌گشت آدمک را در انتظار خود می‌دید.

آخرین بخش سفر در جاده‌هایی باریک و برف‌پوش گذشت، اما نه آن قدر که لازم باشد زنجیرچرخ ببندند. این قضیه هم نیکلا را مأیوس کرد. تا آن زمان در بزرگراه رانده بودند. در یک نقطه، عبور و مرور گُند و سپس چند دقیقه‌ای متوقف شده بود. پدر نیکلا با عصبانیت روی فرمان ضرب گرفته و غرولند کرده بود که این وضع برای یک روز کاری در ماه فوریه عادی نیست. نیکلا از روی صندلی عقب فقط می‌توانست شبیحی از نیمرخ پدرش را ببیند، همچنین آن گردن کلفت فرورفته در یقه‌ی پالتو را، نیمرخ و گردنی بیانگر نگرانی، بیانگر خشمی تلخ و دیرپا. اتومبیل‌ها سرانجام دوباره راه افتاده بودند. پدر نیکلا آهی کشیده و کمی آرام شده و گفته بود احتمالاً فقط یک تصادف بوده است. نیکلا از این لحن بی‌خیال یکه خورده بود: گویی تصادف، از آن جا که تنها تا رسیدن نیروهای امداد راهبندان کوتاهی به بار می‌آورد، می‌توانست اتفاق پسندیده‌ای به شمار آید. جا خورده و در عین حال سخت کنجکاو شده بود. بینی‌اش را به شیشه چسبانده و این امید را در سر پرورانده بود که ماشین‌های مچاله‌شده

را ببیند، نیز اجساد خونینی را که در میان چرخش چراغ‌های گردان روی برانکارها این سو و آن سو می‌رفتند. اما هیچ ندیده و پدرش حیرت‌زده گفته بود نه، گویا تصادفی در کار نبوده. بدین ترتیب راهنندان تمام شده، اما راز آن بر جای مانده بود.

بچه‌های کلاس روز قبل با اتوبوس راهی اردوی زمستانی شده بودند. اما ده روز پیش اتفاق تلخی افتاده بود و همه تصاویرش را در اخبار تلویزیون دیده بودند: یک کامیون سنگین به شدت با یک اتوبوس مدرسه برخورد کرده بود و چند کودک به شکل وحشتناکی سوخته و جان باختند. فردای آن تصادف، جلسه‌ای برای تدارک اردوی زمستانی در مدرسه برگزار شد. والدین باید درباره‌ی وسایل بچه‌هایشان دستورات نهایی را دریافت می‌کردند - لباس‌هایی که باید برمی‌داشتند، پاکت‌های تمپرداری که باید برایشان مهیا می‌شد تا به خانه نامه بنویسند و البته نکاتی درباره‌ی تماس تلفنی. البته بهتر بود، مگر در مواقع بسیار ضروری، از تلفن زدن پرهیز می‌کردند تا بچه‌ها هر جا که هستند خود را یکسره مستقل ببینند و نه چنان‌که گویی با نخی به خانه و خانواده‌شان بسته شده‌اند. گروهی از مادران با این دستور آخر مخالفت کردند: آخر بچه‌ها هنوز خیلی کوچک بودند... خانم معلم با حوصله تکرار کرد که این به نفع خود آنهاست. هدف اصلی چنین اردویی این بود که به بچه‌ها بیاموزند روی پای خودشان بایستند.

در این هنگام پدر نیکلا کم و بیش به تندی گفت به نظرش هدف اصلی مدرسه این نیست که بچه‌ها را از خانواده‌شان جدا کند و او اگر دوست داشته باشد به پسرش تلفن بزند، هرگز در این کار درنگ نخواهد کرد. خانم معلم دهان گشود تا جواب بدهد، اما پدر نیکلا به او مجال نداد. او آن روز به مدرسه آمده بود تا مشکل بسیار جدی‌تری را حل کند: ایمنی اتوبوس. چه تضمینی بود که فاجعه‌ای مثل همان که همگی دیشب تصاویرش را دیده بودند رخ ندهد؟ بقیه‌ی والدین که جرئت پرسیدن چنین چیزی را نیافته اما بی‌شک بدان اندیشیده